

# Heaven Official's Blessing

نوشته: موشیانگ تونگشیو

مترجم: دختر ی با ماسک شیشه ای

لطفا این ترجمه رو هیچ جای دیگه ای کپی نکنید و تنها از همین آدرس ها اون رو دریافت کنید.

سایت myanim.es.ir

@myAnimes

این اثر متعلق به مای انیمه است به عنوان مترجم، مجوز پخش یا کپی یا انتشار و چاپ کتاب رو بدون اجازه خودم نمیدم... لطفا رعایت کنید! خرید این کتاب مدرکی برای استفاده های نامشروع شما نیست!

## کتاب پنجم - معجزه خدایان آسمانی

✽ آرک نهایی - فصلهای ۱۹۹ تا ۲۴۴

✽ فصلهای اضافی از فصل ۲۴۵ تا ۲۵۲

میتونین برای دیدن کارهای بعدی مترجم و

اطلاع از برنامه ترجمه ها به کانال لوتوس سفید ملحق

شید .

[https://t.me/lotus\\_sefid](https://t.me/lotus_sefid)





کتاب پنجم - معجزه خدایان آسمانی



@優清之

@優清之

## فصل ۲۱۴

### شکست سکون ، یک هدیه به موقع

هواچنگ هنوز به او نزدیک نشده بود که شیه لیان به سمتش پرید و محکم او را در آغوش کشید. این شاید یک بغل قدرتمند بود اما هواچنگ اصلاً بخاطر آن قدرت و نیرو به عقب رانده نشد و کوچکترین تکانی هم نخورد. تنها دستانش را روی پشت شیه لیان قرار داده و بدون اینکه حرفی بزند خندید.

شیه لیان شدیداً خوشحال بود اما ناگهان چیزی را بیاد آورد. با سرعت گفت: «وایسا، سان لانگ! امپر... جون وو خیلی حواسش به تو هست ... تو باید خیلی مراقب طلسمی باشی که دور تا دور پایتخت قرار داده شده ... ممکنه اون کسایی رو فرستاده باشه تا مراقب تو باشن ... اگه یهو ناپدید بشی اون متوجهت نمیشه؟ تازه مشکلی برای ارباب باد پیش نیاد که تنهایی مراقب طلسم روی زمین باشه؟!»

هرچند هواچنگ گفت: «نگران نباش گاگا، به اون مساله رسیدگی شده، فعلاً هیچ کسی از هیچی باخبر نمیشه!»

شیه لیان دریافت او احتمالاً راه چشم و گوش های جون وو را آن پایین بسته یا اینکه سایه ای از خود آنجا بجای گذاشته است پس دیگر درباره این موضوع که چگونه به مسائل رسیدگی کرده اند فشاری نیاورد.



بعد هواچنگ با آسودگی به او گفت: «انگاری گاگا خیلی دلش واسه من تنگ شده!»

«.....»

شیه لیان تمام حرفهای ناجور و درهم و برهمی که در دایره ارتباط معنوی و جلوی جون وو باهم رد و بدل کرده بودند را بیاد آورد سپس متوجه شد که هواچنگ را چقدر محکم در آغوش گرفته و رهایش نمیکند سریع دستانش را رها کرد راست ایستاد و با لحنی که سعی داشت آرام باشد گفت: «اوم...اوم... تو گفתי باید از یه نفری کمک بگیریم خب اون کمک رسون ارباب باران بودن؟!»

هواچنگ با خوشحالی لبخند زد: «درسته!! ارباب باران سالها توی قلمروی پایین بوده و بخاطر اتفاقات باز شدن کوه تونگلو خیلی حساس شده خب بهترین بهونه که منطقی هم بود اینه که اون بیاد به بهشت تا وضعیت آسمانها رو بررسی کنه ... و اگه جون وو بدون اینکه دلیل مناسبی داشته باشه بهش اجازه نمیداد بیاد ارباب باران حتما متوجه میشد که یه جای کار میلنگه خب معلومه به اون اجازه میداد که بیاد به پایتخت...نگران نباش گاگا، هیچ مشکلی نیست میتونی همینطوری منو نگهداری...من اصلا مشکلی ندارما!»

شیه لیان گلویش را صاف کرد و گفت: «نه خب عیب نداره ممنونم ازت... ولی چرا جون وو هیچ کاری با ارباب باران نداشت؟!»

«گاگا شاید اینو ندونی ولی ارباب باران یه خدای آسمانیه که کشاورزی و

زراعت رو هدایت میکنه ... شاید موقعیت خداگونه اون خیلی افسرده کننده به نظر بیاد و هیچ سودی هم نداره و کسای زیادی نیستن که بهش علاقمند باشن ... ولی در واقع یه موقعیت بی همتاست... در واقع تنها خدای آسمانی که میتونه کشاورزی و زراعت رو مدیریت کنه یوشی هوانگه!»

شیه لیان شگفت زده شده و به این دلایل منطقی اندیشید.

هواچنگ ادامه داد: «اگه ارباب باران مستقیماً کشته بشه و یه خدای آسمانی بهتر برای جایگزینی اون پیدا نشه، چون مردم غذا رو اولویت اول خودشون میدونن وقتی زراعتشون ثمر نده دنیا توی یه آشوب بزرگ غرق میشه!!! اگه نزاری مردم چیزی بخورن اونا هم نمیزارن کارت رو بکنی!! تازه با نارضایتی از ارباب باران، مردم کم کم شروع به نارضایتی از خدایانی که بالاتر از ارباب باران هستن میکنن!! اینا یعنی اگه جون وو مراقب نباشه این آتیش ها دامن خودش رو میگیره، اگه همه چیو درست کنترل نکنه، اونوقت کار به لگدمال کردن خدایان و آشوب میکشه!»

آشوب منجر به بی حرمتی به معابد و واژگون کردن مجسمه های الهی میشد. درست مثل همان کاری که یکبار مردم شیان له کردند.

هواچنگ اضافه کرد: «مهمتر از همه ارباب باران هیچ معبد یا پرستگاهی واسه خودش جایی نزده!!! سالها توی پایتخت اقامت نداشته و هیچ تمایلی هم به ارتقای درجه نداره .... پس هیچ چیزی نیست که اونو تهدید کنه یا به کاری وادارش کنه ... از منظر بیرونی، واسه جون وو هم آسون نیست یه دلیل منطقی برای تبعید ارباب باران پیدا کنه، در نتیجه این حرکت خیلی واسش گرون

تموم میشه!! از نظر داخلی هم تا زمانی که ارباب باران کشاورزی و زراعت رو بخوبی مدیریت میکنه موقعیت جون وو با ثبات بیشتری سر جاش میمونه!! پس اون تا جایی که توانایی داره به تظاهر ادامه میده!! اول فریش میده ولی وقتی حقیقت افشا شد تصمیم میگیره که باید چیکار کنه!»

شیه لیان خیالش راحت شده بود: «که اینطور، خدا رو شکر، واقعا نزدیک بود! اینکه ارباب باران برای کمک اومد درست توی زمانی بود که ما به کمکش نیاز داشتیم!! خوشبختانه نمایش اجرا کردنش هم بی نظیر بود. اوه راستی ما باید اول بریم گوئوشی رو پیدا کنیم ... خیلی چیزا هست که من باید از اون بپرسم تا جوابهای درست بگیرم!»

آنها بیشتر از اینها باهم حرف نزدند بلکه با سرعت از کاخ شیان له بیرون رفتند. لحظه ای که شیه لیان از روی آستانه قدم بیرون نهاد از دیدن آن ردیف نگهبانی که مراقب ورودی بودند شوکه شد.

میخواست با رویه همه را به اطراف پرتاب کند اما متوجه شد همه شبیه عروسک های چوبی شده اند. حرکت نمیکردند ولی چهره های مبهمشان همانطوری بی حرکت مانده بود. هواچنگ کاری کرده بود مانند سنگ خشک شوند.

همانطور که راه میرفتند ساق بند نقره ای هواچنگ درخشید و تبدیل به پروانه های میشد. آنها رنگشان را از دست دادند و در میانه هوا پنهان شدند. احتمالا تا الان صدها هزار پروانه شبی در سرتاسر پایتخت آسمانی پخش شده بودند.



در میانه مسیر آنها دائم بالا و پایین میرفتند، پیدا و پنهان میشدند و با دقت از همه نگهبانانی که در حال گشتزنی بودند عبور میکردند. در کوچه ای پنهان شده بودند سربازانی را دیدند که با قدمهایی استوار گشتزنی میکردند. هواچنگ به شیه لیان که کنارش بود گفت: «این مسیر رو که طی کردیم باید بریم اون بالا!»

شیه لیان سرش را تکان داد و همراه هواچنگ روی سقفی پرید. آنها از کنار سقف ها می گذشتند و هیچ اثری از خود بجای نمی گذاشتند. کمی بعد شیه لیان به لبه یک بام رسیده و متوقف شد. به هواچنگ نگاه کرد اندیشناک بنظر میرسید.

هواچنگ که او را دید متوقف شد: «چیزی شده؟ متوجه چیزی شدی؟!»  
شیه لیان اخمی کرد و سرش را تکان داد بعد با ناراحتی گفت: «نه فقط، حس میکنم انگار این صحنه قبلا یه بار...»

پیش از اینکه جمله اش را تمام کند هواچنگ کمرش را بغل کرد. کمی بعد هر دو باهم از روی آن سقف افتادند. شیه لیان احساس میکرد دنیا دورش می چرخد، چپ و راست شده و کلاه بامبویییش از روی کمرش لیز خورد و چیزی نمانده بود که به زمین برخورد کند بعد او به آرامی چرخید و کلاهش را گرفت. در این اثنا هواچنگ او را محکم در آغوش گرفته و سر و ته از لبه بام آویزان شدند. در بالای سرشان، چیزی تلپ تلپ کنان با سرعت در حال خزیدن بود. شیه لیان با آن صدا غریبه نبود—این صدای خزیدن شبیح چنین بود.



مشخص نبود او در حال خودنمایی بود یا چیزی، بعد صدای دیگری از آن پایین شنیده شد.

« سوو سوو، سوو سوو؟! »

جیان لان!!

شیه لیان در سرش نالید: «/وه نه!»

شبح جنین هنوز روی سقف بود، اگر جیان لان از آن پایین به آنجا می آمد آیا موقعیت آنها لو نمیرفت؟ شیه لیان نمیتوانست مطمئن باشد که جیان لان چه واکنشی نشان خواهد داد، آیا بخاطر اینکه هواچنگ جانش را نجات داده سپاسگزار بود یا اینکه داد میزد و همه را خبردار می کرد؟

آن قدم های سبک و عجول به آنها نزدیکتر میشدند، چیزی نمانده بود به آنها برسد که به گوشه دیگری پیچید. خوشبختانه در همان موقع شبح جنین بالاخره از روی آن سقف پرید.

آندو نیز سریع جستی زدند و به بالای ساختمان پیرویدند. شیه لیان نفس راحتی کشید.

وقتی جیان لان از گوشه دیوار آنجا را تماشا کرد و دید پسرش روی زمین پریده، نفس راحتی کشید و بیرون آمد: « سوو سوو! نباید اینطوری بدویی!! اینجا خیلی عجیبه و واسمون نا آشناس! تازه خیلی هم ترسناکه!! اگه سرتو بزاری پایین و بری و ناپدید بشی ماما باید کجا دنبالت بگرده...؟ چرا اومدی اینجا!؟ »

او خیلی معمولی نگاهی به لوح آویزان شده به در کاخ انداخت سپس چند قدمی به عقب رفت. پس از دیدن واکنش او بود که شیه لیان یادش آمد کاخ طلایی که زیر پای آنان قرار داشت کاخ نانیانگ بود.

که یعنی فنگشین همینجا زندانی شده بود!

جیان لان هم احتمالا این را میدانست زیرا کمی چهره درهم کرد. بعد پایین را نگاه کرده و شبخ جنین را سرزنش نمود: «چرا پاشدی اومدی اینجا؟!»

هرچند شبخ جنین چیزی چاق و چله و سفید رنگ را در بغل گرفته و قرچ قروچ آن را زیر دندان میفشرد و میجوید. جیان لان سرش داد زد: «اون چیه؟ باز چی داری میخوری؟ تفش کن!»

شیه لیان نگاهی دقیق انداخت و دریافت آن چیز یک ترب سفت و سفید بزرگ بود و نمیدانست باید بخاطر این موضوع بخندد یا گریه کند. نیازی نبود مادرش چیزی بگوید شبخ جنین اصلا از طعم آن خوشش نیامد تف تف کنان هرچه ترب خورده بود را پرت کرد. بعد جیغ کشید و حسابی سر و صدا راه انداخت.

جیان لان پیش رفت تا او را در بغل کند و با چرب زبانی گفت: «باشه باشه باشه سووسو و پسر خوبیه!! اگه مزه شو دوست نداشتی دیگه نخورش!! فقط حرومزاده های گدا و خداهای کودن از این آشغالا میخورن ماها از اینا نمیخوریم!»

فقط یک مادر واقعی میتواند چنین بچه زشت و از ریخت افتاده ای را در



بغل گرفته و با چنین صدای مهربانی آرامش کند. آن شبج جنین در آغوش مادرش تکان میخورد و شادمانه خرخر میکند.

شیه لیان وقتی این منظره را دید ناگهان حس دلسوزی عجیبی در وجودش برخاست ولی او هم گیج شده بود: «چطور همچین ترب سفید بزرگی از تو پایتخت آسمانی سر درآورده؟!»

هواچنگ ابروهایش را بالا برده و جواب داد: «گاگا فراموش کردی؟ این هدیه ایه که توی زمین رشد میکنه یکی از همون سوغاتی هاییه که ارباب باران آورده بود واست!»

« ..... »

پس این هدیه ای بود که ارباب باران برایش آورده بود.

شیه لیان سعی میکرد صورت جون وو را تجسم کند وقتی آن جعبه را باز کرده و یک ترب سفید گنده را داخلش دیده است ولی تصورش غیر ممکن بود و تلاشش به شکست انجامید. اینطور بنظر میرسید که وقتی جون وو کار بررسی هدیه را به پایان رسانده و کاملاً مطمئن شد که چیز مشکوکی نیست آن ترب غول آسای سفید را به شبج جنین داده بود.

اینکارش شبیه غذا دادن به یک سگ بود!

ابتدا وقتی شبج جنین ترب را تف کرد، با انزجار لگدی هم به آن زده و پرتش کرد ولی پس از شنیدن حرفهای جیان لان، انگار متفکر و ناراحت شده و از آغوش مادرش بیرون پرید. به سمت ترب رفت آن را با دهانش گرفت و به

سمت بالای کاخ پرید.

شیه لیان خوب او را بررسی نمیکرد ولی او شبیه یک سگ بدون مو با پوستی صاف بنظر میرسید. جیان لان فریاد زد: «نرو اونجا! اون--»

سربازان نگهبان کاخ نانیانگ، احتمالا قبلا توسط جون وو مطلع شده بودند که این شبخ جنین سگ شکاری او یا همچنین چیزی است زیرا آنها نه پلک زدند و نه او را متوقف کردند. جیان لان که هیچ انتخابی نداشت بدنبالش روانه شد. انگار شبخ جنین نسبت به فنگشین خصومت شدیدی داشت و شبیه لیان نگران بود که او آسیبی به فنگشین برساند.

او سرش را چرخاند و گفت: «سان لانگ؟»

در نوک انگشت هواچنگ یک پروانه شفاف نشسته بود: «یه پروانه شبخی الان روی بدن جیان لان هست!»

شیه لیان سرش را تکان داد. آندو وضعیت را از درون کاخ نانیانگ زیر نظر گرفتند. آنها دیدند که جیان لان خم شده و به درون کاخ لغزید جوری که انگار نمیخواست دیده شود.

او پیچ پیچ کنان گفت: «سو سو سو--»

هرچند امکان نداشت که او دیده نشود. شبخ جنین به درون تالار اصلی پرید و کسی آنجا درحال مراقبه بود. او چشمانش را باز کرده و نگاه آنان با هم تلاقی کرد و هردویشان شوکه شدند. فنگشین ابتدا حیرت کرد بعد بنظر شادمان رسید روی پاها بلند شد و گفت: «جیان لان! چرا اومدی؟ حالت خوبه؟»



تو به موقع اومدی، بیا کمکم....»

بعد شبیح جنین شروع به غرش کرد و میان آندو می پرید آن ترب سفید بزرگ را پرت کرده و با پاهایش به آن لگد میزد. آن ترب سفید بزرگ که جای چند گاز رویش مانده بود پرواز کنان به صورت فنگشین برخورد کرد و یک صدای ترق بلندی برخاست.

بعد از اینکه او به ترب لگد زد احساسی پر از غرور و رضایت داشت، پشت سر هم واها-عا میکرد، به شکلی شیطانی قهقهه میزد و منتظر بود مادرش از او تعریف کند. فنگشین که بخاطر این ضربه چیزی نمانده بود زمین بخورد یک رگه باریک خون از بینش براه افتاد.

او بینش را پاک کرد و با خشم گفت: «داری پیکار میکنی؟ آروم بگیر میتونی!» او خشمگین بود ولی شبیح جنین از او هم خشمگین تر به نظر میرسید جیغهای گوشخراش میکشید و زبانش را هیس هیس کنان در می آورد. فنگشین به تندی قدمی به جلو برداشت، آماده بود او را بگیرد ولی شبیح با دهان بزرگ و خونینش دست او را گاز گرفت فنگشین نمیتوانست دستش را از دهان او بیرون بکشد.

این منظره هم ترسناک و هم مضحک بود فنگشین وقتی دید نمیتوانست از شرش خلاص شود شدیداً خشمگین شد: «گندش بزنن!!! واقعا که گندش بزنن!!! میفوای کتک بفوری؟؟!! لعنت بهش!»

جیان لان هم بالاخره به خودش آمد و فریاد زد: «بسه!! تو چه مقی داری که

بزنیش و سرش دار بکشی؟!»

فنگشین که اینطور خطاب شد یکه ای خورده و درحالیکه بحث میکرد انگار نیمی از روحیه اش را از دست داد: «اون...اون یه آدم قلابی رو بابای خودش میدونه ... چرا اون باید طرف جون وو باشه؟ اصلا چطوری کارش به اینجا کشیده؟؟»

جیان لان نچ نچی کرد و گفت: «چطوری؟ بخاطر تو نیست؟ این اشتباه پدرشه که بدون اینکه تربیتش کنه بزرگ شده! اگه بخاطر تو نبود که از وظیفه ت به عنوان یه پدر قسر در رفتی پسر خودت رو از شکم مادرش رو اینطوری می‌کندن که تبدیل به همچین چیزی بشه؟ این چه گندیه؟ این همونیه که تو بهش زندگی دادی!»

با این سرزنش ها فنگشین چند قدم به عقب رفت. صدایش هم به شکل عجیبی کم شده بود: «ولی...ولی من اصلا درباره همچین چیزی نمیدونستم ... اون موقع این تو بودی که به من گفتی برم گم بشم.....»

«ها!!» جیان لان گفت: «من بهت گفتم گمش تا کمکت کرده باشم! تو هر روز خدا با اون قیافه داغون افسرده میومدی تو تخت این هزاره، فکر کردی نمیدونستم چی توی سرت میگذره؟؟ تو مجبور بودی به اون شاهزاده ت خدمت کنی و همزمان میخواستی واسه آزاد کردن من پول جمع کنی ، خورد و خمیر و خسته و آزرده بودی .... از اونجایی که شرمت میشد آستینات رو بیچونی و بزاری بری خب من از خودم دورت کردم!»



فنگشین با صدای بلند گفت: «اون موقع من از همه پی فسته بودم!! ولی تو برام یه ناراحتی نبودی واقعا میفواستم آزادت کنم!»

جیان لان به سینه اش کوبید و گفت: «خو/هش میکنم! آزادیمو بخری؟! آزادیمو بخری؟ خودت توی دلت خوب میدونستی با اون مهارت ناچیزی که داشتی از پس هزینه خرید این هرزه<sup>۱</sup> برنمیومدی فکر کردی میتونی هر تیکه پول خردی که داشتی رو دو نصف کنی و ازش استفاده دو برابری ببری؟! هر روز میرفتی خیابونا نمایش اجرا کنی بعدش برمیگشتی بری پیش شاهزاده ت تا بهش احترام بزاری همینطور به امپراطورت .... همین که من خودمو یه بار اضافه نمیکردم روی بدبختیهات کافی بود... انتظار داشتی آزادی منو بخری؟ چه خیالاتی!»

«تو از همون اول این چیزا رو نگفتی ... ما حتی بهم قول داده بودیم! من همیشه سر حرف مون..»

جیان لان حرفش را برید: «بین آدما قول و قسم و سوگند زیاده .... ولی خودت فکر کن تو به من چی داده بودی؟ البته غیر از اون کمر بند طلایی—اوه وایسا فقط اون کمر بند طلایی بود!! هر سری هم حرفشو میزدی اما نمیردی بفروشیش!»

فنگشین با هر ضربه انگشتی که به سینه اش برخورد میکرد عقب تر و عقب تر میرفت. چهره اش سفت شده و شرمنده بود. جیان لان هم هر چه بیشتر حرف میزد خشمگین تر میشد: «شاید منظور اون طلسم محافظ بدردنخور

<sup>۱</sup> جیان لان به خودش داره میگه این هرزه!!

بود؟! قلب من لابد یا چربی خوک پوشونده شده که خیال میکردم اون میتونه از کسی مراقبت کنه!! هیچ خوش اقبالی در کار نبود ولی اونقدر واسمون بدبیاری آورد که بیا و ببین!! تو کمتر و کمتر پول درمیاوردی اخلاقت هم بدتر و بدتر میشد...اگه بهت نمیگفتم بری پس چیکار میکردم؟ هاه؟ خوب بود اینطوری شکنجه ات میکردم؟ شکنجه ت میکردم تا جایی که سرم غر بزنی،ازم متنفر بشی ، از دستم خسته شی و اونوقت دیگه حتی نخوای منو ببینی؟!»

«.....»

فقط فنگشین نبود حتی شیه لیان هم که بالای کاخ نانیانگ قرار داشت نمیدانست چه باید بگوید.... پس ماجرا اینطور بود .....

شیه لیان خیلی چیزها را بیاد آورد. عزیمت ها در صبح زود و شب دیر برگشتن ها، فنگشین خسته و فرسوده! فنگشین گاهی شاد گاهی خشمگین و فنگشین که سعی داشت با سختی زیادی از شیه لیان پول قرض بگیرد. این چیزهای کوچک و غیر معمول تبدیل به چنین توضیحات بزرگی شده بودند.

فنگشین خدمتکارش و بهترین دوستش بود اما برده اش نبود. میتوانست خانه و خانواده خودش را داشته باشد. او با این زن ملاقات کرده بود اما این اتفاق در اولین تبعید شیه لیان رخ داد آن روزها که سخت ترین شرایط را تحمل میکردند.

در آن زمان شیه لیان هزاران مشکل برای بقا و زنده ماندن خودش داشت،



چطور میتوانست حواسش به جزئیات دیگر باشد؟؟ او در رنج بود، فنگشین هم رنج میکشید، همه آنها رنج کشیده بودند. در انتها آندو دیگر نتوانستند ادامه بدهند. شاید جیان لان هم از خیلی وقت چنین پایانی را دیده بود.

ولی حتی در آن موقع نیز فنگشین تمام تلاشش را بکار برد و از او مراقبت کرد حتی طلسم اقبالی که دیگر کسی به آن اهمیت نمیداد را به جیان لان هدیه داده بود و به او گفته بود این طلسم میتواند برایش خوش شانسی بیاورد بهمین دلیل جیان لان با دقت آن را نگهداری نمود و آن را در میان ردهای بچه ای که هنوز متولد نشده بود نهاد.

البته در پایان ثابت شد، آن طلسم هیچ خوش یمنی با خود نمی آورد. جیان لان چنان نگاه میکرد انگار چیزهایی را گفته بود که نباید بر زبان می آورد، با عجله شبج جنین را از زمین برداشت تا برود.

فنگشین فریاد زد: «جیان لان!»

چنگی به موهای خود زد، چنان نگاه میکرد انگار کم آورده بود آهی کشیده و ناراحت بنظر میرسید ملتمسانه گفت: «بیا... برگرد ... من هنوزم... آه.... من هنوزم حس میکنم، من ... من میخوام از شماها مراقبت کنم ... من باید همینکارو بکنم منم یه وظیفه ای دارم، من بهت قول دادم!»

جیان لان برگشت و مدتی به او خیره شد، شبج جنین را تنگ در آغوش گرفته و فشار داد سپس گفت: «نیازی نیست، میدونم چقدر از پسر خودت بیزاری! تو چشم تو هیچی نیست جز یه موجود شیطانی! عیبی نداره چون من ازش

متنفر نیستم!»

فنگشین که بالاخره به خودش آمده بود گفت: «من ازش بیزار نیستم!»  
جیان لان پرسید: «پس چرا هر وقت می بینیش اینقدر باهاش بدی؟ تو واقعا میتونی اونو پسر خودت بدونی؟»

فنگشین جواب داد: «تا وقتی که به راه درست برگرده چرا نتونم؟!»

جیان لان با تمسخر گفت: «خب هزار دوباره ازت بپرسم: تو یه خدای آسمانی هستی جرات داری اونو پسر خودت بشناسی و تاییدش کنی؟!»  
فنگشین یکه خورد.

این واکنش طبیعی بود. شبخ جنین به دستان مادرش آویزان شده و چنگ و دندان را به او نشان میداد و خرخر میکرد. او شبیه یک جانور سمی موزی بود که کاملاً رشد نکرده یا شاید یک بچه هیولای وحشی ناقص الخلقه، بهر حال او انسان نبود!

چجور خدای آسمانی جرات میکرد چنین چیزی را تایید کند؟ چه کسی حاضر میشد چنین موجود شیطانی را فرزند خودش بشناسد؟ این قطعا لکه ننگ بزرگی بود و روی پیروانش، شایستگی و اعتبارش شدیداً تأثیر می گذاشت.

ادامه داستان در فصل های بعدی